

## اسماعیلیه

— ۴ —

ما اکنون آنچه را که مقریزی درین باب از شریف اخو مُحَسَّن نقل کرده است ذکر می کنیم :

« این قوم از فرزندان دیسان ثنوی اند که مذهب ثنویّه بدو منسوب است ، پیروان این مذهب بدو آفریدگار عقیده دارند : آفریدگار نور و آفریدگار ظلمت . این دیسان را فرزندی بود که او را میمون القداح می خواندند و از غلاة بشمار میرفته و فرقه میمونیه بدو منسوب هستند . میمون فرزندی داشت موسوم بعبده الله که از پدر ناپاکتر و مگارتتر بود ، حیلها و نیرنگ هائی برای نابودی اسلام ساخت و خود بر همه ادیان و مذاهب و علوم مربوط بآنها آگاه بود و برای دعوت و تبلیغ هفت مرتبه قرار داده بود ، و مردم را از مرتبه ای بمرتبه دیگر می کشانید ، و با آخرین مرتبه که آنان را میرسانید از هر دینی منصرفشان می ساخت و آنان را به تعطیل و اباحه سوق میداد بطوری که امید نواب و بیم عقاب از آنان زائل میشد . عبدالله بن میمون باطناً می خواست که فریب خوردگان را بکیش خود در آورد و با مکر و نیرنگ از اموالشان استمداد کند ، ولی ظاهراً آنان را بسوی امامی از اهل بیت پیغمبر یعنی محمد بن اسماعیل بن جعفر الصادق می خواند تا بدین حیلت مردم را بگرد خود در آورد . نخست میخواست که خود را پیغمبر بخواند ولی توفیق نیافته است . او اهل یکی از نواحی اهو از موسوم بقورج عباس (۱) بود ، سپس بعسکر مکرم آمد و ساکن سباباط ابی نوح گردید و مالی گرد آورد و داعیانی باطراف پرا کند و تعطیل و اباحه و مکر و فریب را از خود آشکار ساخت تا آنکه شیعیان و معتزلیان بر او شوریدند و بخانه اش ریختند . او با يك تن از یارانش موسوم بحسین اهوازی که مدعی بود از فرزندان عقیل بن ابی طالب است ببصره گریخت ، و واقعه او شهرت یافت ، و عسکریان در جستجوی او بر آمدند ؛ ناچار او با

(۱) ظاهراً معرب کوره است

حسین اهوازی به سلمیه از نواحی شام فرار کرد تا خود را مخفی سازد. در آنجا دارای فرزندی شد و او را احمد نام نهاد و این احمد پس از مرگ عبدالله بن میمون امر دعوت را دنبال کرد و حسین اهوازی را برای دعوت بعراق فرستاد. حسین در کوفه بجمندان بن الاشعث معروف بقرمط برخورد و او را بمذهب خویش خواند، حمدان پذیرفت و خود در آنجا بامر دعوت مشغول شد و قرامطه بدو منسوب می باشند. احمد بن عبدالله بن میمون القداح را دو فرزند بود حسین و محمد (معروف بابوشلملع). پس از وفات احمد، حسین و پس از حسین محمد، بامر دعوت اشتغال جستند و حسین را فرزندی بود موسوم بسعید که امر دعوت بدور رسید. محمد دوتن را برای دعوت بمغرب فرستاد یکی ابو عبدالله حسین بن احمد بن محمد و دیگری برادرش ابو العباس محمد بن احمد بن محمد، این دو، بر دو قبیله از بربر فرود آمدند و آنان را بفرمان خود در آوردند و سپس شهر تشان در سلمیه فزونی گرفت و املاک زیادی بدست آوردند. سلطان از کارشان آگاه گشت و بدنبالشان کس فرستاد، سعید از سلمیه بسوی مغرب گریخت و بر عیسی نوشری والی مصر وارد شد. سلطان مطلع شد و بنوشری نوشت تا او را گرفتار سازد، نامه سلطان در مجلس ابن المدبر که از دوستان سعید بود خوانده شد و او سعید را از این امر آگاه ساخت، و سعید هم از آنجا بسوی اسکندریه گریخت. نوشری بوالی اسکندریه علی بن وهسودان که مردی دیلمی بود نوشت تا سعید را بیدند آورد. سعید پس از آنکه بدست ابن وهسودان گرفتار شد حیلای بکار برد و باو گفت: من مردی از خاندان رسول خدا هستم. علی بن وهسودان برو دلسوزی کرد و رهایش ساخت و او بصورت بازرگانان بسجلماسه رفت و بخدمت والی آنجا درآمد و معتضد آگاه گشت و فرمان داد تا والی سجلماسه او را بگیرد، نخست سرپیچی کرد و برای دومین بار او را محبوس ساخت. این خیر بابو عبدالله داعی که با برادرش به قبیله بربر آمده بودند رسید، از بربر بسجلماسه رفت و والی آنجا را کشت و سعید را رها ساخت و سپس این سعید امیر و فرمان روا گردید و خود را عبیدالله خواند و مکتبی بابو محمد و ملقب بمهدی گشت، و او را امام علوی از نسل محمد بن اسماعیل بن جعفر صادق خواندند. دیری نگذشت که ابو عبدالله داعی را کشت و بربر را بتصرف آورد و خاندان بنو الاغلب را که والیان

مغرب بودند برانداخت . پس عبیدالله که ملقب بمهدی است همان سعید بن الحسين بن احمد بن عبدالله بن میمون القداح بن دیسان ثنوی اهوازی است و اصل همه آنان از مجوس بوده است . (۱)

افسانه بودن این داستان را برای اولین بار مرحوم قزوینی رحمه الله علیه مبرهن داشته است و حتی ادوارد برون هم در تاریخ ادبی ایران مبده اسماعیلیه را مطابق با داستان ذکر شده نقل می کند و ما آنرا قبلاً ذکر کردیم . مرحوم قزوینی هنگام تصحیح جلد سوم تاریخ جهانگشای جوینی باین عبارت که رسیده اند : « در میان ایشان یعنی اسماعیلیان داعیان خاستند که یکی از ایشان میمون قداح بود و پسر او عبدالله بن میمون » (۲) در حاشیه یکی از نسخ فصلی را مشاهده کرده اند که بقلم یکی از افاضل و مطلعین شیعه امامیه موسوم بعبدالنسی قزوینی بوده است لذا ایشان آن فصل را عیناً در حواشی و ملاحظات کتاب نقل کرده اند و سپس ملاحظات خود را بر آن افزوده اند و آن فصل این است :

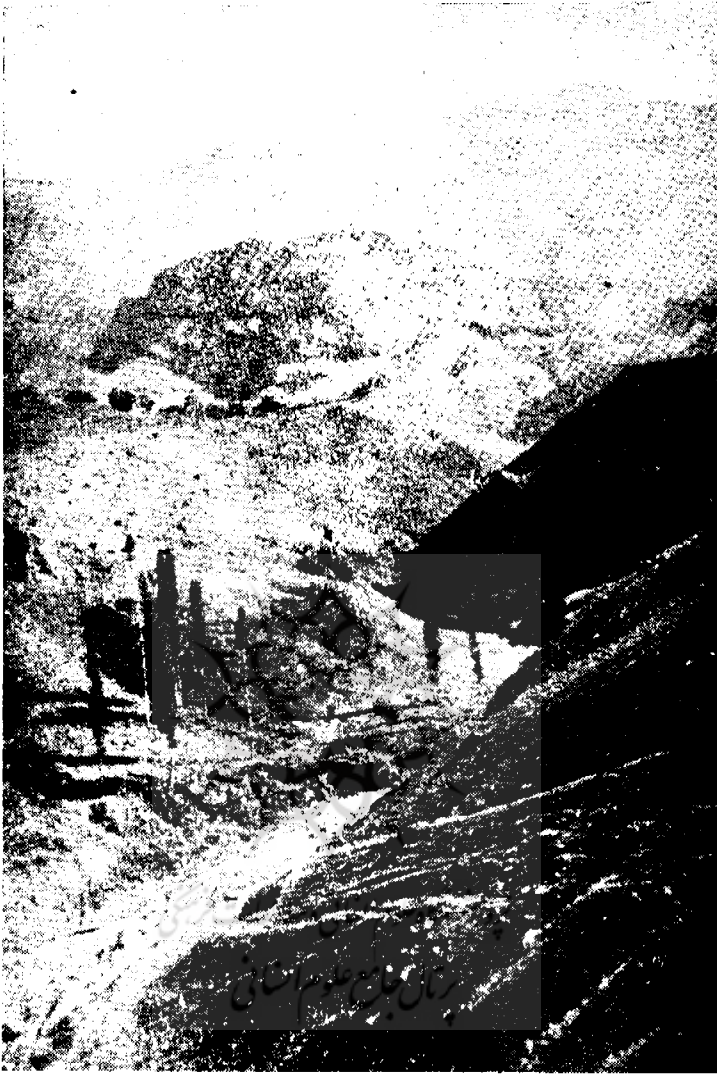
« این نسبت بعبدالله بن میمون و پدر او کذب صریح است زیرا که علمای شیعه امامیه چنانکه اهل سنت و جماعت بیزارند از اسماعیلیه و تکفیر و تضلیل و تفسیق ایشان می نمایند علمای شیعه رضوان الله علیهم نیز بدان دستورند و منکر ایشان و منتسبان بایشانند و عظمای امامیه که کتب رجال نوشته اند از برای استعمال احوال رواه و تصحیح و تضعیف اسانید اخبار با کمال تتبع و ضبط و استفراغ جهد در آن باب هیچ يك از ایشان بعبدالله بن میمون و پدر او را با مر مذکور نسبت نداده اند . بلی ، شیخ کشی از بعضی از علمای امامیه نقل کرده است که ابو عبدالله را بتزید نسبت می داده است و نقل شیخ کشی با اینکه در سند نقل ضعف تحقق دارد با توثیق نجاشی معارضه نمی کند و ایضاً آنچه از کتب رجال امامیه رضوان الله علیهم معلوم میشود اینست که عبدالله بعد از زمان امام جعفر صادق علیه السلام نمانده بوده است پس چگونه از دعای اسماعیلیه می تواند بود و می شاید که عبدالله بن میمون قداح مذکور و پدر او غیر عبدالله بن میمون قداح و پدر او که در کتب رجال امامیه و اسانید احادیث ایشان

مذکورند باشند والله يعلم . عبدالنبی قزوینی ایده‌الله « ،

مرحوم قزوینی حق را باین محشی فاضل داده‌اند با بیانی که خلاصه آن اینست که :  
 « در کتب رجال شیعه بدون استثناء عبدالله میمون قداح را از جمله اصحاب امام  
 جعفر صادق علیه السلام شمرده اند و نسب او را عبدالله بن میمون بن الاسود القداح  
 المکی از اهل مکه از موالی بنی مخزوم ضبط کرده و گفته اند وی تیرگرو تیرتراش  
 بوده و باین مناسبت بقداح معروف شده . اسماعیلیان نیز او را از اصحاب امام جعفر  
 صادق علیه السلام می‌شمرند ولی چون بدلائل قطعی از کتب رجال ثابت شده که عبدالله بن  
 میمون قداح از شیعیان خالص است پس دعوی آنان بی اساس می‌باشد و شاید این دعوی  
 را کرده اند تا بمذهب خود آبرویی بدهند و از قرائن قویّه بر تأیید این احتمال  
 آنکه قدماء مورخین و مؤلفین ملل و نجل که در حدود ۳۰۰ هجری میزیسته اند  
 هیچ از وی ذکری نکرده اند پس معلوم میشود تا آنوقت افسانه عبدالله بن میمون  
 اختراع نشده بوده است . واحتمال محشی مذکور یعنی عبدالنبی قزوینی که این عبدالله  
 میمون (داعی اسماعیلی) غیرعبدالله میمون مذکور در کتب شیعیان باشد خیلی بعید  
 است زیرا لازم آید در آن واحد دو عبدالله بن میمون قداح از اصحاب امام جعفر صادق  
 علیه السلام باشند یکی شیعی امامی و دیگری داعی اسماعیلی نتیجه آنکه دشمنان  
 اینان از روی تعصب و تحریک خلفای عباسی این داستان را برای آنان ساخته اند  
 چه آنکه پیش از ۳۰۰ هجری این داستان نبوده است . سپس از گفته ابو عبدالله بن رزام  
 طائی که خود دشمن آنان بوده پیدا شده است و ناقلین آن هم مسؤلیت را از عهده  
 خودشان بیرون کرده اند و اختلافات و اغلاط تاریخی که در این داستان موجود است  
 این موضوع را کاملاً تأیید می‌کند » (۱)

این بود خلاصه آنچه که مرحوم قزوینی اظهار داشته است و پس از او کسی  
 درین باب مطلب تازه‌ای نیاورده و جمله معروف « ماترك الاول للآخر شیئاً » درین جا  
 مصداق پیدا می‌کند .

۱ - نقل باختصار از حواشی و اضافات جلد سوم تاریخ جهانگشای جوینی چاپ لیدن صفحه ۳۱۲



قلعه الموت یا اقامتگاه حسن صباح

عاقلان را در جهان جایی نماند جز که در کهسارهای شامخات  
(دیوان ناصر خسرو صفحه ۷۹)

خلفای بنی عباس می گوشتیدند که نسب خلفای فاطمی مصر را بمردی مجوسی  
اهوازی برسانند و خود با آنکه به نسب و نژادشان مالک الرقاب بلارقیب باشند . درین جا  
سزاوارست ذکر کنیم که بزرگان دین و دانش بالیدن به پدران و افتخار به نیاکان را

زشت می شمرده اند و می گفتند مرد باید خود دارای هنر و بزرگواری باشد و بدان افتخار و مباهات کند و ضرب المثل‌های «أغنانی ادبی عن نسبی» و «نعم النسب الادب» این موضوع را تأیید می کند و نیز آنانکه می خواسته اند بزرگی را از نیاکان خود بخود بپیوندند عظامی خوانده شده اند یعنی کسی که به عظام و استخوانهای یوسیده پدرانش بخواهد خود را بزرگ کند، و در برابر مردان هنرمند و دانشوری که خود مایه بزرگی خود بوده اند عظامی نامیده شده اند. بگفته شاعر:

نفسُ عِصَامٍ سَوَّدَتْ عِصَامَا وَ عَلَّمَتْهُ الْكِرَّ وَالْإِقْدَامَا (۱)

پیغمبر اسلام نیز شرافت و بزرگواری را در تقوی و علم قرار داده و حتی خود مایل نبود که نسب او را برشمارند و می فرمود نسب مرا از عدنان فراتر مبرید، و سلمان فارسی را که از لحاظ اصل و نژاد و زبان با او متفاوت بود از خانواده خود محسوب داشت و فرمود «ألسلمانُ منّا اهل البیت». بگفته ناصر خسرو:

قصه سلمان شنیدستی و قول مصطفی کوز اهل البیت چون شد بازبان پهلوی (۲)  
و شاعران هم بیشتر به هنر و دانش خود بالیده اند و به تبار خود اعتنا و اتکائی نداشته اند چنانکه متنبی شاعر عرب گوید:

لابقومی شرفُ بُلْ شرفُ فوا بی و بنفسی فخرتُ لا بجدودی (۳)

و نیز ناصر خسرو گوید:

گر تو به تبار فخر داری من مفخر گوهر تبارم (۴)

امر نسب فقط در شاهان و خلفا اهمیت داشته است. در قرن سوم و چهارم سلاطین و مدعیان سلطنت ایران هر یک بنوعی نسب خود را بشاهان قدیم میرساندند تا وانمود سازند که آن حق خدائی و فره ایزدی که مطابق روایات دینی و داستانهای کهن برای شاهان باستانی بوده، بوسیله توارث با آنان منتقل شده است. مثلاً یعقوب لیث نسب خود را بساسانیان میرسانید، سامانیان مدعی بودند که نسب ایشان بپهرام چوین و

۱ - مجمع الامثال میدانی صفحه ۶۷۱ تا ۶۷۲ اسامه بن منقذ گفته است: (کتاب الاعتبار صفحه ۵)

فصار الی مودتک انتسابی وان کنت العظامی العصامی

۲ - دیوان ناصر خسرو، صفحه ۴۶۲ - ۳ - شرح دیوان متنبی از عکبری جلد ۱ صفحه ۲۲۳

۴ - دیوان ناصر خسرو، صفحه ۲۸۷

ازو بمنوچهر پادشاه پیشدادی میرسد .

پسران بویۀ ماهیگیر چون بامارت و سلطنت رسیدند بجعل نسب نامه‌ای برای خود ناگزیر شدند و نژاد خویش را ببهرام گور رسانیدند، و کار بجائی کشیده بود که غلامان نو خاسته ترك هم بجعل نسب برای خود مبادرت میکردند . مثلاً آل سبکتکین نسب خود را بیزد گرد شهر یار میرسانیدند و سلجوقیان مدعی بودند که نژادشان بافراسیاب می کشد و حتی جعل این نسب نامه‌ها مورد اعتراض برخی از محققان آن عصر مانند ابوریحان قرار گرفته است (۱) .

خلفاهم که بستگی به خاندان پیغمبر داشتند خود را وارث آن حقی می دانستند که خداوند برسول داده، یعنی او را درروی زمین جانشین خود قرار داده است بمقاد آیه شریفه: یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق ولا تتبع الهوی ... (۲) خلفای بنی عباس و پیروان آنان می خواستند که این حق، یعنی جانشینی خداوند منحصر بآنان باشد و خود را همان صاحبان امری می دانستند که درقرآن آمده است: یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول واولی الامر منکم (۳) . پس از آنکه فاطمیان در مصر بخلافت رسیدند تشکیلات منظم تبلیغاتی ترتیب دادند و داعیان و مبلغان باطراف عالم فرستادند، و جنایات و فجایع برخی از خلفای عباسی را ب مردم نمایاندند، و بنیان روحانیت و معنویت آنان را متزلزل کردند . خلفای عباسی برای جبران این شکست درصدد چاره برآمدند و به دو امر متوسل گردیدند: یکی آنکه نسب آنان را به پیغمبر انکار کردند و به مردی مجوسی اهوازی رسانیدند، و دیگر آنکه اعمال زشت و نکوهیده بآنان نسبت دادند تا اذهان مردم تدریجاً درباره خلفای مصر مشوب گردد، و فقط خلفای بغداد را ظل الله و جانشین خدا بخوانند و حاصل دست رنج هزاران مردم که در اقصی نقاط خراسان و دیگر نقاط زندگی می کردند فقط ببغداد سرازیر گردد، و در مجالس عیش و عشرت این برگزیدگان خلقت صرف شود، و نمایندگان آنان هرگونه تعدی بر جان و مال و ناموس مردم که بخواهند بکنند.

۱ - تاریخ ادبیات ایران، دکتر ذبیح الله صفا، جلد ۱، صفحه ۱۹۱ - ۲ - سورة ص آیه ۲۵

۳ - نساء آیه ۶۲

خلاصه آنکه چنین خلافتی که در سایه آن زور زور آنان محفوظ می ماند باید بلا مزاحم و بدون رقیب باشد، و برای تحقق این منظور بهر گونه عملی متوسل می شدند. گاه بشاعری می گفتند که شعر خود را که در مدح مخالفان ما گفته‌ای انکار کن، و گاه شهادتنامه ترتیب میدادند و نسب مخالفان خود را بزندقان و ملحدان میرساندند، و دانشمندان را مجبور می ساختند که شهادت نامه را تصدیق کنند و از مخالفان آنان بیزاری جویند، و اگر کسی درین امر سستی می کرد و یا مخالفت می نمود او را مشهم به بی دینی و الحاد می کردند و از حق حیات محرومش می ساختند چنانکه امامان بزرگوار ما را به بهانه‌هایی مسموم و مقتول ساختند.

بسیاری از شیعیان و فرزندان پیغمبر که مخالفت با فجایع و جنایات خلفا می کردند بعنوان « رافضی » نابود شدند چنانکه ابن رومی گوید:

لِكَلِّ اَوَاينَ لِلنَّبِيِّ مُحَمَّدٍ قَتِيلُ زَكِيٍّ بِالذَّمَاءِ مُضَرَّجٌ

در صفحه ۸۵ کتاب النقص نام رافضیانی که با اتهام الحاد و ملحدی پاره پاره یا بدار آویخته شده اند ذکر شده است. و بسیاری هم بناگزیب دست از خانه و کسان خود شستند و بکوه‌های بلند و قلمه‌های استوار پناهنده شدند، چنانکه ناصر خسرو گوید:

در بلخ ایمنند زهر شری می خوار و دزد و لوطی وزن باره

ور دوستار آل رسولی تو چون من زخان و مان شوی آواره (۱)

همین کوه نشینان بودند که چهره حقیقی خلفا و امرا و حکام را بمردم می نمودند و آنان را بدفاع از حق خود تشویق می کردند.

سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی در ضمن نامه‌ای به حسن صباح می نویسد: «... و بر خلفای عباسی که خلفای اهل اسلام اند و قوام و ملک و ملت و نظام دین و دولت بر ایشان مستحکم، طعن می کنی. باید ازین ضلالت بیرون رزی ...» و حسن در این باب بسطان چنین جواب میدهد: